



- پس یحیی کو؟
- نمی دونم مگه نیامده؟
- نه، من باز یه کار سپردم دست این.
علی بعد از این حرف از روی سن پائین پرید و صدایش را کمی بالاتر برد
و گفت:
- یاشار، بابا گفتم میزا رو بیارین دیگه... چقدر بگم؟
و در حالی که کاغذهای توی دستش را لوله می کرد به سمت نیما چرخید و
گفت:
- حواست به اینا باشه من برم ببینم این یحیی کجا موند.
بعد نگاه نگرانی به ساعتش انداخت و در حالی که از سالن آمفی تئاتر خارج
می شد به حسین که همراه یاشار میز را به سمت سن می برد گفت:
- من یه سر برم سمعی - بصری؛ یحیی باز معلوم نیست کجا مونده. هر دوتا
میز و بذارین رو سن. صندلی یادتون نره.
حسین که به خاطر جابه جا کردن میز نفس نفس می زد گفت:
- این یحیی همین جوویه؛ رفتنش دست خودشه، برگشتنش دست خداست.

سکوت سایه‌ها

علی عصبی سرش را تکان داد و در حالی که باز به ساعتش نگاه می‌کرد از در خارج شد؛ ولی هنوز راهرو را تمام نکرده بود. یحیی در حالی که جعبه‌ای در آغوشش بود دوان‌دوان به او نزدیک شد. علی هم چند گام باقی‌مانده را به سمت او رفت و در حالی که توی جعبه نگاه می‌انداخت، گفت:

- همه چیز و آوردی؟

- آره بابا.

- دیر شد بریم؛ کنجایی تو این همه وقت؟

- تقصیر این مرتیکه یوسفیه. من دیروز بهش گفتم کی میام وسایل و می‌برم؛ الان رفتم نبود.

علی سری تکان داد و دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیر شد. اه که من آرزو کردم یه بار همه چیز سر وقت باشه.

با هم که وارد سالن شدند چند نفری آمده بودند. علی و یحیی هر دو از پله سن بالا رفتند و همان موقع، از آن طرف، مریم و سارا هم رسیدند. هر دو به طرف علی و یحیی رفتند و سلام کردند. علی فقط تند جوابشان را داد و به یحیی که داشت می‌رفت پشت پرده، گفت:

- به نیما بگو مواظب میکروفون‌ها باشه؛ دوباره مثل اون بار نشه.

یحیی سری تکان داد و علی به سمت دخترها برگشت و گفت:

- همه چی روبه‌راهه.

هر دو سر تکان دادند. علی نگاهی به نیما انداخت که داشت میکروفون را پشت تریبون تنظیم می‌کرد و گفت:

- بچه‌ها! حواستون باشه، کسی خواست اذیت کنه منو خبر کنین. من چند تا از بچه‌ها رو هم خبر کردم تو جمعیت بشینن، همه چی تحت کنترل باشه. مریم و سارا سر تکان دادند و از سن پائین رفتند. علی مدام از این طرف به آن طرف می‌رفت و عرق از پیشانی‌اش تا روی گردنش کش آمده بود. مریم و سارا کنار هم نشستند و مریم در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

- باز این عارفه ما رو پیچوند.

سارا پاهایش را دراز کرد و به نیما خیره شد که با میکروفون روی سن کشتی می‌گرفت و گفت:

- همون موقع هم گفت نمی‌آد.

مریم با حالت مسخره‌ای گفت:

بهاره شریفی

- همون بهتر که تو فاز ادبیات باشه... آخه عارفه رو چه به بحث سیاسی.
سارا نگاهش را از نیما گرفت و گفت:
- کجا سیاسی بود؟ اصلا می‌دونی موضوع تریبون آزاد امروز چیه؟
مریم برای سارا دهن کجی کرد و گفت:
- مسخره... خوبه پیشنهاد موضوع مال خودم بوده.
بعد رویش را به سمت علی چرخاند که گوشهٔ سالن، تندتند با چند تا از بچه‌های برق حرف می‌زد.
- به نظرت این علی این قدر انرژی از کجا میاره؟
سارا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- چه می‌دونم! سوخت هسته‌ای داره.
و هر دو به این حرف سارا خندیدند. جمعیت توی سالن هر لحظه زیادتر می‌شد. علی مدام بالا و پائین می‌رفت و مسائل را به همه گوشزد می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست بعد از این همه دوندگی برای گرفتن مجوز و تعهد و دنگ‌وفنگ، تمام زحماتش هدر برود.
- نگاهی به ساعتش انداخت و سریع به طرف سن رفت. نیما و حسین پشت میزهای روی سن نشسته بودند تا بتوانند از آنجا جمعیت را کنترل کنند. مستقیم به سمت آنها رفت و گفت:
- شروع کنیم دیگه؟
نیما سری تکان داد و گفت:
- آره، تقریباً سالن پره.
علی سری تکان داد و به سمت میکروفون رفت. کاغذهای توی دستش را روی تریبون گذاشت و با نام خدا شروع کرد:
- خوب بهتره همین اول وصیت نصیحتامو بکنم.
صدای خندهٔ آرامی از جمعیت شنیده شد. علی هم لبخندی زد و گفت:
- بچه‌ها اول یادآوری کنم هدف یه تریبون آزاد چیه. ما اومدیم این‌جا که دربارهٔ یک موضوع واحد، آراء مختلف و بشنویم. اینجا ما نمی‌خوایم شخص یا گروهی رو بکویم یا بحث راه بندازیم. همه‌تون منو می‌شناسین.
یکی از پسرها از وسط جمعیت تیکه انداخت:
- به افتخار سید...
و اطرافیانش خندیدند. علی لبخندی به او زد و گفت:

سکوت سایه‌ها

- رضا! بذار برسیم به بحثمون.

و ادامه داد:

- می‌خواستم بگم می‌دونین من اهل هیچ فرقه و گروهی نیستم. هدف من از راه انداختن این بحثاینه که می‌خوام یک خط سیر مشترک، یک راه که همه رو به مقصد اصلی برسونه پیدا کنم... پس هر کی پاشو گذاشت این بالا و حرفی زد، سر جلدتون بهش انگ نچسبونین.

دوباره یکی تیکه آمد:

- جد تو یا ما؟

علی بی‌توجه به شخصی که پریده بود وسط صحبتش، ادامه داد:

- موضوع امروزمون اینه که آیا قشر دانشجوی ما با افکار و رفتار و حتی نوع صحبتش می‌تونه فرهنگ یک منطقه یا شهر و به سمت دیگه‌ای بیره؟ یا به عبارت ساده‌تر، مردم عادی چه قدر می‌تونن از فرهنگ دانشجو تاثیر بگیرن؟ و این برای دانشجو مسئولیت میاره که به رفتارش بیشتر از مردم عادی توجه کنه؟ بذارین یه بحث خوب داشته باشیم. یا علی.

و از پشت تریبون کنار رفت. صدای دست توی سالن پیچید.

عارفه تازه از کتابخانه بیرون زده بود که صدای زنگ موبایلش را شنید. نگاهی به شماره آن انداخت و با دیدن نام مریم با لبخند جواب داد:

- بله، سلام.

ولی از آن طرف صدای همهمه و فریاد گروهی به گوش می‌رسید. با نگرانی و با صدای بلند گفت:

- مریم کجایی؟

مریم با نهایت صدایش گفت:

- آمفی تئاتر مگه نمی‌آی... داره تاریک می‌شه تنها می‌ری؟

عارفه دستی به پیشانی‌اش زد و با خودش غر زد:

- آخه من نمی‌فهمم هوار زدن درباره موضوعی که هیچ فایده‌ای هم نداره به چه دردی می‌خوره.

- عارفه صدامو می‌شنوی؟

- آره بابا... مریم من حوصله ندارم پیام... تا دو روز سر درد می‌گیرم از بس همه جیغ و داد می‌کنن.

- خیلی دیگه نمونه تا هفت باید تمام شه. تنها نرو خونه؛ بیا با هم بریم.

بهاره شریفی

عارفه «باشه» ای گفت و موبایلش را توی جیبش انداخت.

– تا هفت؟ هنوز پنجم نشده.

کتاب‌های توی دستش را جابه‌جا کرد و در حالی که چادرش را با یک دست نگه داشته بود به سمت سالن آمفی‌تئاتر رفت. در باز بود و صدای هیاهوی جمعیت سالن را پر کرده بود. پوفی کرد و به سمت در رفت.
– مثل این که سد علی آقا این بار عقلشو به کار انداخته و بعد از ساعت کلاسا جلسه‌شو برگزار کرده.

هر چه به در سالن نزدیک‌تر می‌شد صدای فریادها و حرف‌ها هم بالاتر می‌رفت. به در که رسید یک لحظه از صحنه‌ای که دید چشمانش گشاد شد. دو نفر یکی از پسرها را گرفته بودند و او هم داشت با داد و بی‌داد با کسی که پشت تریبون ایستاده بود بحث می‌کرد. انگار که می‌خواست به او حمله کند!
– خدایا اینا به کجا می‌خوان برسن با این بحثا؟

اغلب جمعیت را پسرها تشکیل می‌دادند و تعداد دخترها خیلی کمتر بود. نگاهی به سمت جمعیت دخترها انداخت و با دیدن مریم به سمت آنها رفت. وقتی کنارشان نشست، در حالی که به سمت مریم خم شده بود گفت:
– این جا چه خبره؟

مریم هبسی کرد و به پسری که پشت تریبون داشت گلویش را پاره می‌کرد نگاه کرد. عارفه دوباره نگاهی به جمعیت انداخت. بچه‌های گروه را می‌شناخت. نیما و حسین، یحیی و یاشار، حامد، سهیل، و رئیس کل‌شان هم که سید بود. پیدا کردنش کار سختی نبود؛ هر کس که از همه بیشتر می‌رفت و می‌آمد همان بود. عارفه قبل از این که سردرد بشود به بازوی مریم زد و گفت:

– من توی محوطه‌ام، تمام شد زنگ بزنم بریم.

مریم فقط سر تکان داد و عارفه از بین صندلی‌ها بیرون خزید و به سمت در رفت. توی همان چند دقیقه که مانده بود احساس می‌کرد سرش در حال منفجر شدن است. هر چه از سالن دورتر شد حالش بهتر شد. روی یکی از نیمکت‌های سیمانی کنار ساختمان سالن اجتماعات و آزمایشگاه‌ها نشست و هندزفری‌اش را توی گوشش گذاشت. سرد بود؛ ولی سرما را به آن سالن شلوغ و پرهمه که تقریباً چیزی هم از حرف‌هایی که در آن زده می‌شد نمی‌فهمید، ترجیح می‌داد. از کیفیت کتابی بیرون کشید و در حالی که زیر لب اشعار کتاب را زمزمه می‌کرد به موسیقی هم گوش می‌داد. باید خودش را تا آمدن مریم و سارا سرگرم می‌کرد.

سکوت سایه‌ها

بعد از تقریباً دو سال دوستی با این رفتارشان آشنا بود.

مریم و سارا، هر دو حقوق می‌خواندند و توی گروه از مدافعان سرسخت حقوق بانوان بودند. درست همان سال اول که وارد دانشگاه شده بود و دنبال هم‌خانه می‌گشت آنها را پیدا کرده بود؛ که انگار خیلی هم با هم صمیمی بودند. هرچه آنها اهل بحث و جدل بودند، او آرام بود. زیاد همراه‌شان توی جلسات گروه می‌رفت. چون از تنها ماندن در خانه وحشت داشت. برای همین مجبور بود هر جا آن دو تا می‌روند او هم برود تا وقتی که رضایت بدهند و بروند خانه. با این که توی گروه نبود ولی تقریباً همه، او را هم به چشم یکی از اعضای گروه می‌دیدند. گرچه توی بحث‌ها شرکت نمی‌کرد ولی کارهای نوشتاری و ویراستاری را اغلب به گردن او می‌انداختند؛ چون رشته‌اش ادبیات بود. غیر از مریم و سارا، بقیه — یعنی پسرها — از گروه مهندسی بودند و فقط نیما مدیریت می‌خواند.

عارفه نگاهی به ساعتش انداخت. خسته شده بود و هنوز تا هفت خیلی مانده بود. دوباره از جا بلند شد و به سمت سالن رفت. دوباره صدای هیاهو را شنید و با بی‌میلی وارد سالن شد. علی پشت میکروفون بود و داشت بحث را مثلاً جمع می‌کرد. عارفه کنار مریم نشست و صدای آهنگش را بیشتر کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چقدر خوابش می‌آمد.

نفهمید چه قدر گذشته که دستی که به بازویش خورد باعث شد چشم‌هایش را باز کند. سالن کاملاً خالی شده بود. با تعجب چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. هدفونش را از گوش خارج کرد و از جا بلند شد. بچه‌های گروه اطراف سن می‌پرچیدند. سارا و مریم هم کنار آنها ایستاده بودند و حرف می‌زدند. عارفه باورش نمی‌شد که با آن صدای بلند موسیقی که توی گوشش بود به خواب رفته باشد. البته هدفونش کلاً صداهای بیرون را خفه می‌کرد. دست‌هایش را کشید؛ از روی صندلی بلند شد و به سمت بقیه رفت. کتاب‌ها را روی سن گذاشت و رو به نیما و حسین گفت:

— خسته نباشین.

یحیی با همان جعبه که میکروفون‌ها را تویش گذاشته بود همراه علی از پشت پرده بیرون آمدند. یحیی کنار آنها ایستاد ولی علی به سرعت از سالن خارج شد. حسین بود که گفت:

— شما خسته نباشین واقعا!